

عنكبوت

آزیتا خیری

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: خیری.آزیتا
عنوان و نام پدیدآور	: عنکبوت /آزیتا.خیری
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۷۵۲ ص.
شابک	: 978-964-193-823-1
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

عنکبوت

آزیتا خیری

چاپ اول: چاپ اول تابستان ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-823-1

به نام خدا

برای آزاده بهزادی منش عزیزم
به پاس مهربانی بی حدش

۴ ♡ عنكبوت

فصل اول

صدای فریاد مردم عصبانی تا دفتر او هم می‌رسید و هرچه بیشتر می‌گذشت بر تعداد جمعیت افزوده می‌شد. سیاهه‌ی تن خواه ماه آینده را آماده کرده بود و فقط باید می‌فرستاد روی سیستم منافی؛ اما شعارها تندتر از آن بود که او بتواند تمرکز کند. از مقابل سیستم بلند شد و به سوی پنجره رفت. از بالا و از پشت پنجره‌ی طبقه‌ی چهارم، جمعیتی که آن پایین و مقابل دفتر مرکزی شرکت تجمع کرده بودند، کوچک و ریز دیده می‌شدند؛ احتمالاً آن قدر ریز که به چشم شهباز نمی‌آمدند! پنجره را کمی باز کرد و صداها را واضح‌تر شنید. مردم فریاد می‌زدند: «مرگ بر شهباز!»

او پوزخند زد و با شنیدن صدای پیامک موبایل، پنجره را بست. به عقب برگشت و موبایلش را برداشت، اما با دیدن پیامک برداشت پول، افکارش به هم ریخت. اخم آلود صفرهای رقم برداشتی را شمرد و بعد با عصبانیت روی نام سپتتا ضربه زد. یک بوق، دو بوق...

پس‌رک تماس او را جواب نداد و او به ناچار با خشم تماس را قطع کرد؛ اما بلافاصله برایش نوشت: «من که شب خونه می‌بینمت!» پیامکش را ارسال کرد؛ اما همان وقت پیام دیگری به موبایلش رسید. نفسی کشید و وارد صفحه‌ی «پیچک» شد. او آمرانه نوشته بود: «خونه منتظرتم. زود بیا!»

کتایون به ساعت گوشی نگاه کرد و در سکوت اتاق غر زد: باید مرخصی بگیرم لعتی!

صدایش به گوش کسی نرسید. غرغرش هم بی‌فایده بود. به سوی میزش رفت و موبایل را توی کیف انداخت. کامپیوتر را خاموش کرد و وقتی از در اتاق بیرون می‌رفت، ذهنش هنوز درگیر صفرهای رقم برداشتی سپتتا بود. سپتتا روی صندلی چرخان از میز کامپیوترش دور شد و با عصبانیت گفت: – من رو حرفت حساب کردم. اگه عرضه نداشتی جور کنی، غلط کردی قول دادی! شایان پشت خط با نگاهی نگران به در نیمه‌باز اتاق، آهسته جواب داد:

– از اول بهت گفتم پونصد، نه بیشتر!
 – کمه لعنتی!
 – همینم از کارت خواهرم یواشکی زدم به کارت. می فهمی اینو؟
 سپتا لحظه ای فکر کرد و بعد با لحنی ناخوشایند جواب داد:
 – سگ خورد! هشتادبیست به نفع من!
 – چهل شصت!
 سپتا با لحنی مسخره و تند جواب داد:
 – یه تومن از حساب مادره کش نرفتم که اصل و سودشو تقدیم تو کنم.
 شایان با خشم غرید:
 – گه تو این شراکت! قبوله.
 صدای شادی را که شنید، بدون خداحافظی تماس را قطع کرد و موبایل را در جیب شلوارش گذاشت. به سوی در سه‌لنگه‌ی اتاق رفت و کمی سرک کشید.
 شادی پشت به او به سوی در حیاط می‌رفت و بی‌حوصله می‌گفت:
 – شب خونه او مدنی می‌گیرم!
 ساره میان چهارچوب آشپزخانه ایستاد و غر زد:
 – می‌خوام شام درست کنم. الان روغن می‌خوام.
 شادی در حیاط را باز کرد و بلند جواب داد:
 – بده شایان بره بگیره.
 روی ایوان ایستاد و به هوای یافتن لنگه‌دمپایی دور و برش را کاوید؛ اما آخر سر و با دیدن لنگه‌دمپایی پلاستیکی جلوی در توالت گوشه‌ی حیاط، با لحنی عصبی تق زد: آه!
 لی کنان به سوی بند رخت رفت و مقنعه‌اش را از روی بند کشید. نگاه نومیدش به لکه‌های پودر شوینده بود. مقنعه را میان دو مشتش می‌سایید که یک‌باره و با حس کش آمدن شُره‌ی لزجی روی موهایش، ناباورانه به آسمان نگاه کرد. کبوتر از بالای حیاط پرید و سر هره‌ی دیوار نشست. شادی با حیرت روی موهایش دست کشید. فقط اسهال کبوتر آقارحیم را کم داشت. خم شد و لنگه‌دمپایی را از پایش درآورد و آن را به طرف کبوتر پرت کرد و حرصی و عصبی فحش داد: «پدرسگ!»
 کبوتر پر زد و دمپایی جایی توی کوچه رها شد.

آزیتا خیری ♡ ۷

او با تأسف سر تکان داد. مقنعه را روی شیر آب انداخت و به آب حوض نگاه کرد. چشم‌هایش را بست و بی فکر سرش را زیر آب برد. آنجا، میان موج‌های آرام آب هیچ صدایی نبود؛ جز شلپ شولوپ آهسته‌ی آبی که با موهای او موج گرفته بود. زیر آب چشم‌هایش را باز کرد. ماهی‌های قرمز ساره دور صورتش جمع شده بودند و موهای بلندش، رقصان و نرم در آب می‌لولید.

جاده‌ی جنگلی منتهی به شاه‌راه اصلی پر بود از صدای خنده‌های تیم کوهنوردی. آخرین قدم‌های کوه‌پیمایی بود و بعدش می‌رسیدند به جاده‌ی اصلی و از آنجا تا پارکینگ ماشین‌ها راه زیادی نمانده بود.

دختری وقت پایین آمدن با خنده جیغی کشید و به کوله‌پشتی پسر جلویی چنگ زد. هردو پخش زمین شدند و صدای خنده‌ی تیم هفت نفره‌شان به هوا رفت.

لیدر تیم از جلوی دسته تشر زد:

– بسه دیگه. از برنامه عقبیم. جمع و جور کنید زودتر برسیم پایین.

دختر در حالی که به سختی سعی داشت بایستد، با خنده جواب داد:

– بداخلاق نباش عرفان. آدم ازت می‌ترسه.

عرفان بدون جواب به حرف او، روبه بقیه گفت:

– من برای کسی مکث نمی‌کنم؛ اما اگه بخواید به این بی‌نظمی ادامه بدید، دیگه

بهاتون برنامه نمی‌رم.

دختر اخم کرد؛ اما دوستش وقت گذشتن از کنار او به بازویش زد و گفت:

– بریم، دیر شد.

دختر لباسش را تکاند. حالا تقریباً آخرین نفر بود. هم‌نوردی وقتی از کنار او عبور

می‌کرد، با جدیت گفت:

– جدامی افتی. مکث نکن.

و رفت. دختر اخم کرد. هم خسته بود و هم از اخم و غرغر بقیه دل خوشی نداشت.

راه افتاد؛ اما با شنیدن صدای خش‌خش میان بوته‌ها، بی‌اراده مکث کرد. به طرف بوته‌ها

رفت و با عصای کوه‌نوردی‌اش کمی آن‌ها را کنار زد. سگی ولگرد عوعویی کرد و دختر

وحشت‌زده خود را عقب کشید؛ اما عجیب بود که سگ قصد فرار نداشت. دختر یکی

دو گام از بوته دور شد. عوعوی سگ و له‌له مشتاقش که با ولع زمین رامی‌کند، متحیرش

کرد. راه رفته را برگشت و کنار بوته ایستاد. سگ ولگرد مقابلش گارد گرفت. دختر بی توجه به او، با عصا کمی خاک را جابه جا کرد. آفتاب تیز می تابید و او عرق ریزان خیره بود به خاکی که آهسته کنار می رفت. سگ دندان قروچه می کرد و هر لحظه ممکن بود حمله کند.

دختر با نگاهی باریک و متحیر عصا را کنار گذاشت و روی زانو نشست. دستش را به خاک کشید و لحظه ای بعد مثل برق گرفته ها عقب پرید. دیدن دستی که از خاک بیرون افتاد، شوکه اش کرد و صدای جیغ بی امانش در سکوت کوهستان پیچید.

شادی کوله اش را روی دوش انداخت و پرسید :

– کار نداری؟ دیرم شد.

ساره با کف گیری جلوی در آشپزخانه ایستاد و لیخندی به صورت او پاشید.

جواب داد :

– برو در امان خدا.

شایان با گرم کن سورمه ای و تیشرتی سفید، نشسته روی فرش، وقتی به ظاهر روی تست های فیزیک کار می کرد، به خدا حافظی آن دو گوش سپرد.

شادی به سوی در رفت؛ اما بلند و آمرانه گفت :

– شایان اون بیست صفحه رو حل می کنی بعد می آی کلاس!

او با لحنی نگران جواب داد :

– باشه آبجی!

ساره یکی دو قدم به دنبال شادی رفت و با حالی معذب پرسید :

– امروز می رسی بری سوپری آقا حمید؟ با خانوم دبیری پیغوم فرستاده بود.

شایان پشت دیوار اتاق با وحشت پلک زد؛ اما شادی بی خبر از همه جا، وقت

پوشیدن کالج های سد ری رنگش جواب داد :

– الان دیر کردم. شب برگشتنی می رم.

و با این حرف و با عجله از ایوان گذشت. ساره پشت سر او شبیه به نجوا گفت :

– خیر پیش.

شادی در را پشت سر خود بست و موی بافته ی خیسش را زیر مقنعه جابه جا کرد.

آزیتا خیری ♡ ۹

مانتواش خیس شده بود و امید او به گرمای هوایی بود که لعنتی، از خرماپزان جنوب هم گذشته بود. از کوچه خارج شد و بی اراده محکم بند کوله‌اش را چسبید. نگاه اخم آلودش را به ته خیابان دوخت و سعی کرد تکان هیچ جنبنده‌ای مسیر نگاهش را عوض نکند؛ اما یکی دو گام مانده به قصابی آقامرتضی، بی اراده میان ابروهایش یک خط قطور جا کرد. می توانست حرکت آهسته‌ی او را از حاشیه‌ی نگاهش حس کند؛ مثل همیشه، همین ساعت چشم او به گذر بود تا کی دختر ساره خانم شال و کلاه کند و با کالچ‌های سدری و کوله‌ی سیاهش به هوای رسیدن به اتوبوس، از مقابل او بگذرد.

صدای نفس بلند آقامرتضی را شنید و بر بلندی گام‌هایش افزود؛ اما دو سه قدم جلوتر با دیدن اتوبوسی که پت‌پت‌کنان به ایستگاه رسیده بود، با عجله شروع به دویدن کرد و لحظه‌ی آخر، لهیده میان در و مردم، دلش را خوش کرد به این‌که به موقع به آموزشگاه می‌رسد.

اتوبوس راه افتاد و او به سختی توانست روی پا جابه‌جا شود. دختری کنارش ایستاده و کلاسورش را محکم بغل گرفته بود؛ محافظی بین خودش و او که با فشار زن چاق پشت سری، رسماً در بغل دخترک ایستاده بود.

سعی کرد خود را کمی عقب بکشد و تازه آن وقت بود که رنگ تند زرد و سرخ و نارنجی بنری که روی کلاسور دختر بود، نگاه او را به خود چسباند. یک آگهی بود برای اختتامیه‌ی یک نمایشگاه نقاشی.

نگاه شادی بی اراده و تندتند نوشته‌های بنر را مرور کرد: «اختتامیه‌ی نمایشگاه نقاشی آدینه، هنرنامایی هنرجویان استاد کامران آدینه، سه شنبه در فرهنگسرای اشراق.» شادی به سختی مقنعه‌اش را مرتب کرد و به سوی در چرخید. بابوی عرق، بوی تند سیری که زن چاق پشت سری‌اش انگار همین الان خورده بود و بوی الکل ادکلن دختر کناری، یقین داشت تا ایستگاه بعدی اتوبوس را به کثافت می‌کشد!

ریموت زد و وقتی از ماشین دور می‌شد، به کلیدی که در دستش بود، نگاه کرد. مردد بود. با این همه بدون نگاه به آیفون، کلید را به قفل انداخت و چند لحظه‌ی بعد بوی یاس و محمدی مشامش را پر کرد.

در را پشت سرش بست و بختیار پشت به او، وقتی شاخه‌های اضافی رز زرد باغچه را هرس می‌کرد، غر زد:

– باید کلیدا رو عوض کنم!

کسرا با لبخند جواب داد :

– هرچقدر با این گل و گلدونا مهربونی، با ما قهری پیرمرد!

بختیار به سوی بوته‌ی دیگری رفت و معنادار گفت :

– وظیفه تو انجام دادی؛ دیگه برو!

او قابلمه‌ی دستمال پیچ‌شده را روی پله‌ی ایوان گذاشت و بانومیدی پرسید :

– میزو بچینم باهم عدس پلو بزنینم؟

– برو!

– بابا!

بختیار شاخه‌ی آخر را با حرص چید و صدای به هم خوردن محکم دو تیغه‌ی قیچی، آه تأسف بار کسرا را پیش کشید. نگاه دیگری به قامت پدرش انداخت. پیرمرد هنوز پشتش به او بود و او بانومیدی به سوی در حیاط راه افتاد؛ اما نرسیده به در گفت :

– مامان نگران بود. تلفنا رو جواب بده.

بختیار جوابی نداد و او وقتی نفسش را ها می‌کرد، سرش را هم تکان داد؛ تأسف بار و بی‌انگیزه.

در حیاط را پشت سرش بست و قبل از این‌که ریموت بزند، موبایلش را درآورد. ابروهایش به هم چسبید و جواب داد: «بفرمائید!»

– الو... سرگرد میرزاده؟

– بله ستوان.

– گزارش قتل داشتیم سرگرد. با هماهنگی قضایی تشریف ببرید به محل.

زیر تیزی آفتابی که صاف می‌تابید، او به تن نوک‌مدادی سورن خیره شد و پرسید :

– با پزشکی قانونی هماهنگ شده؟

– بله.

– حوالی کدوم منطقه؟

– نزدیک توچال، جاده‌ی کوهستانی.

– ممنون.

کسرا پشت فرمان نشست. لحظه‌ای به در دولنگه‌ی منزل پدر بزرگش نگاه دوخت و بعد آژیر پلیس را روی سقف ماشین گذاشت. کمی بعد، بختیار وقت باز

آزیتا خیری ♥ ۱۱

کردن گره قاب دستمال دور قابلمه‌ی داغ، به در بسته‌ی حیاط نگاه کرد. صدای آژیر ماشین کسرا تمام محله‌ی قدیمی را پر کرده بود.

صدای قدم‌های بلندش که در طول راهروی آموزشگاه می‌دوید، میان دیوارها می‌پیچید. فتحی ابتدای کلاسی ایستاد و اخم‌آلود دو انگشتش را به نشانه‌ی سکوت روی دماغش گذاشت. شادی سفیهانه خندید و وقتی کوبش قدم‌هایش آرام می‌شد، او هم بی‌اراده انگشتش را روی دماغش گذاشت. فتحی با تأسف سر تکان داد و به کلاس برگشت و شادی وقتی از مقابل در باز کلاس او می‌گذشت، با تعجب به داخل نگاه کرد. پوپک امروز هم نیامده بود.

چند قدم جلوتر، در کلاس خود را باز کرد و با لبخندی کودکانه گفت:

– سلام بچه‌ها!

نگاه‌ها پس و پیش بالا آمد و جواب‌ها محکم نبود. او در را پشت سر خود بست و خانم «آمدی» وقتی به سوی در می‌رفت، با اشاره به برگه‌ی آزمون بچه‌ها، با صدایی شبیه به بیچ بیچ گفت:

– نیم ساعت دیگه تایم دارن.

شادی زمزمه کرد:

– ممنونم.

و بالای کلاس، درست جلوی وایت‌برد ایستاد. «آمدی» در را پشت سر خود بست و او آهسته راه افتاد. از بین ردیفی از صندلی‌ها که دختران دانش‌آموز روی آن‌ها جا خوش کرده بودند، گذشت و انتهای کلاس جلوی پنجره ایستاد. هنوز نگاهش به دانش‌آموزان بود؛ اما آخر سر به سوی پنجره برگشت و این بار زیر دود و غبار آسمانی که داغ بود، بیلبورد زرد و سرخ و نارنجی اختتامیه‌ی آموزشگاه نقاشی آدینه به چشمش خورد. اخم کرد و وقتی از پنجره دور می‌شد، به رنگ‌های تند آن بیلبورد تبلیغاتی فکر کرد. به ساعتش نگاه کرد. یاد پوپک از ذهنش کنده نمی‌شد. دیروز هم نیامده بود. ابروهایش به هم چسبید و یک‌باره حس تند نگرانی در جانش پخش شد.

کتایون در آپارتمان را پشت سر خود بست و در نور کم آباژور چشم چرخاند. این جا را اولین بار با پیچک‌های بلندش شناخته بود؛ اما هنوز و بعد از گذشت این مدت به

آن شاخه‌های پیچیده‌ی روی دیوارها عادت نمی‌کرد. کیف و کلیدش را روی میزی رها کرد و بلند گفت:

– سلام... اردوان!

جوابی نیامد و او از پله‌ها بالا رفت. شاخ و برگ گل‌ها این‌جا بیشتر بود. از کنار نرده‌ها آویزان بودند و گاهی می‌شد مورچه‌ای را روی آن‌ها دید که سرگردان و بی‌نتیجه روی شاخه می‌لولید.

از نیم‌طبقه گذشت و وقتی به سوی اتاق‌های خواب می‌چرخید، بلندتر از قبل گفت:
– امروز خوب به خودت مرخصی دادی. لیست حقوق رو فرستادم روی سیستم.
در اتاق خواب اردوان را باز کرد و او را دید؛ با شورتی سفید، بدون زیر پیراهن.
نچ‌نچی کرد و با حیرت پرسید:

– تا الان خواب بودی؟

او حوله را به صورتش کشید و مقابل پنجره ایستاد. از میان پرده‌های مخمل‌نگاهی به بیرون انداخت و بعد دوباره پرده را رها کرد. انگار از پخش شدن نور در فضای اتاق خوشش نیامد. لحنش تلخ بود و بی‌حوصله. بدون جواب به سوال او پرسید:

– توی شرکت چه خبر بود؟

کتایون شانه بالا انداخت. به سوی کمد رفت و وقتی مانتویش را درمی‌آورد، جواب داد:

– می‌خوای چه خبر باشه؟ غلغله بود!

شالش را هم از سر کشید و دستی به موهای آشفته‌اش زد. ادامه داد:

– قیامت بود. شهباز از توی اتاقش بیرون نیومد. حبیبی می‌گفت کسی رو راه نمی‌ده تو.

صدایی از اردوان نشنید و روی پاشنه‌ی پا به عقب چرخید. اخم کرد؛ امال‌هایش به لب‌خندی از هم باز شدند. اردوان درازکشیده روی تخت، با دست ضربه‌ای به خوشخواب زد و کتایون لب زیرینش را گاز گرفت. نگاهش روی تن اردوان که حالا عریان بود، دوری زد و قدمی جلو رفت. آن نگاه خمار و نیمه‌بازِ مرد نشان می‌داد خستگی و لختی امروزش ماحصل خوردن معجونی از نوشیدنی و قرص خواب بود!

از شلوغی ماشین‌هایی که به ردیف و در امتداد دامنه پارک کرده بودند و از